

خدا چون سلام به روی ماهت...

دُری پهلوان پنبه‌ای



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

دُری

پهلوان پنبه‌ای



أبی هنلن

شبنم حیدری پور

سرشناسه : هنلن، ابی
Hanlon, Abby

عنوان و نام پدیدآور: دری پهلوان پنبه‌ای / نویسنده و تصویرگر ابی هنلن؛ مترجم شبنم حیدری‌پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص. : مصور، ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۴-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Dory Fantasmagory: Tiny Tough.

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: داستان‌های ماجراجویانه‌ی آمریکایی / Adventure Stories, American /

موضوع: خواهران و برادران -- داستان / Sisters and brothers -- Fiction /

موضوع: تخیل در کودکان -- داستان / Imagination in children -- Fiction /

شناسه افزوده: حیدری‌پور، شبنم، ۱۳۶۹ -، مترجم

رده‌بندی دیوپی: ۵۴/۸۱۳۱د

شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۹۷۰۵۸

۷۱۳۳۷۰۱



انتشارات پرتقال

دری پهلوان پنبه‌ای

نویسنده: ابی هنلن

مترجم: شبنم حیدری‌پور

ویراستار ادبی: حسن یعقوبی

ویراستار فنی: فرناز وفاپی دیزجی

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی - مهدیه عصارزاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۷۴-۷

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: نیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقديم به مارگو

۵.ا





پهلوان پنبه

این اسم دزد دریایی ذری است و
اسم رهز بی سیمش.

چندتا اصطلاح به درد بخور برای
حرف زدن با بی سیم:

- به گوشم! = پیغامت را بگو.
- مفهوم است. = متوجه شدم.
- مفهوم بود؟ = حرفم را شنیدی؟
- تمام = پایان مکالمه.
- دریافت شد. = پیامت را دریافت کردم.



فصل ۱

یک اسباب بازی برای حمام

اسم من دُری است؛ اما همه صدایم می‌کنند و روجک. من یک خواهر بزرگ‌تر به اسم ویولت دارم و یک برادر بزرگ‌تر به اسم لوک. همه به آن‌ها توجه می‌کنند و کسی به من توجهی نمی‌کند، فقط بعد از مدرسه که سر آن دوتا شلوغ است، مامان مال خودم می‌شود. چون هیچ وقت سر من شلوغ نیست. امروز مامان به من می‌گوید که قرار است برویم کتابخانه. می‌گویم: «هورا! می‌توانم کتاب‌های جدید را ببینم!»

مامانم می‌گوید: «من عاشق بعدازظهرهایی هستم که با هم وقت می‌گذرانیم. تو رفیق کوچولوی من هستی.»
می‌پرسم: «پس یعنی من را از همه بیشتر دوست داری، آره؟»

به من چشمک می‌زند و می‌گوید: «نه!»

توی کتابخانه، مستقیم می‌روم به سمت میز بزرگ و از کتابدار می‌پرسم: «شما آن کتابی را دارید که درباره‌ی یک خانواده است که صبحانه‌شان را زیر دوش می‌خورند و مامانشان یک پیراهن از مرغ‌های زنده می‌پوشد؟»





«پسر خانواده هم با پایش غذا می‌خورد. بعد برق می‌رود و آن‌ها فکر می‌کنند که مُرده‌اند؛ اما بعد سگ و گربه‌شان چراغ‌ها را روشن می‌کنند.»
مامانم می‌پرسد: «وروجک! داری این داستان‌ها را از خودت سر هم می‌کنی؟»



«نه! یک کتاب واقعی است! بعد، آن‌ها فکر می‌کنند که رفته‌اند بهشت، ولی درواقع توی اتاق پذیرایی‌شان هستند. خیلی بامزه است! این کتاب را ندارید؟»



کتابدار می‌گوید: «متأسفم! من چنین کتابی سراغ ندارم. اما یک مجموعه کتاب داریم که ممکن است خوشت بیاید: مززعهی شاد کوچولو.»



مامانم می‌گوید: «نیازی نیست، خیلی ممنون!» پچ‌پچ می‌کند:
«این قدر غرولند نکن.» و من را از میز دور می‌کند.



مامانم چندتا کتاب پیدا می‌کند که خودش دوستشان دارد
و آن‌ها را بلندبلند می‌خواند. بعد از هفت تا کتاب می‌گوید:
«وروجک! من می‌روم دست‌شویی. تا وقتی من نیستم،
آهسته کتابت را بخوان، باشد؟»

«من بلد نیستم بخوانم.»

می‌گوید: «معلوم است که بلدی. زود برمی‌گردم.»

یک بچه‌ی کوتوله که پشتش دُم دایناسوری دارد، می‌آید و با
من حرف می‌زند. صدایش شبیه قورباغه است. می‌گوید: «این
لا بلایم بخوان.» و به کتابش اشاره می‌کند.



آهسته می‌گویم: «من بلد نیستم خوب روخوانی کنم.»
می‌گوید: «لفظاً این لا بلایم بخوان.»
می‌گویم: «برو به یکی دیگر بگو.»
بچه می‌گوید: «بخوانش.»
پیشنهاد می‌دهم: «فکر کنم بتوانم به جایش یک قصه برایت
بگویم...»
می‌گوید: «یک قصه‌ی تلسناک بگو.»
«حُب... اینکه کاری ندارد... یکی بود یکی نبود...» با صدایی
آهسته می‌گویم: «حُب، راستش از قدیم و تا همین الان هم
دزدی هست به اسم خانم گابل گراکر.»
«خانم گابل بلاگل؟»
«آره... خیلی هم موزی است... او توی یک غار زندگی می‌کند و
۵۰۷ ساله است و یک شنل بزرگ سیاه دارد... و... و... ناخن‌های
خیلی بلند واقعی دارد و دندان‌های نیش این شکلی... و مدتی
است که دنبال من می‌گردد. من واقعاً در خطرم! او می‌خواهد
من را به غارش ببرد و الکی بگوید که من بچه‌اش هستم.»
بچه می‌گوید: «من هم می‌خواهم دل خطل باشم.»
یک بچه‌ی دیگر می‌گوید: «من هم همین‌طور.»



بچه‌ی سوم
می‌پرسد: «از او
می‌ترسی؟»



«معلوم است که از او می‌ترسم! اما من یک هیولا دارم و یک
فرشته‌ی نگهبان که موقع جنگیدن با خانم گابل گراکر کمکم
می‌کنند. هیولای من زیر تختم می‌خوابد. اسمش مری است

و بهترین دوستم است. فرشته‌ی نگهبانم هم آقای ناگی است که می‌تواند جادو کند. او بین درخت‌ها زندگی می‌کند و یک سبیل گنده دارد. تازه یک بار خیلی وقت پیش، مرغ شد. اگر یک وقت کار فوری پیش

بیاید، می‌توانم از او کمک بخواهم. من با موز به او تلفن می‌کنم.»



بچه‌ها یک‌عالمه سؤال دارند.



دختری که دُم دایناسوری دارد، می‌گوید: «هیسسس! همه ساکت باشید! خانم گابل بلاگل پشت کانپه بیدال شده!»
می‌گویم: «چی گفتی؟ او توی غارش می‌خوابد! غارش هم خیلی دور است.»

می‌گوید: «آخل صبحانه می‌خواهد!»
 بچه‌ی دیگر می‌گوید: «زود باشید! باید برایش صبحانه
 درست کنیم.»
 بعد، همه‌ی بچه‌ها صبحانه درست می‌کنند و کسی به حرف
 من گوش نمی‌دهد.



یک بچه می‌گوید: «اگر زود درستش نکنیم، به سمت ما استخوان
 پرت می‌کند.»
 بچه‌ی دیگر می‌گوید: «من الان یک استخوان پرنده دیدم!
 دارد می‌آید!»

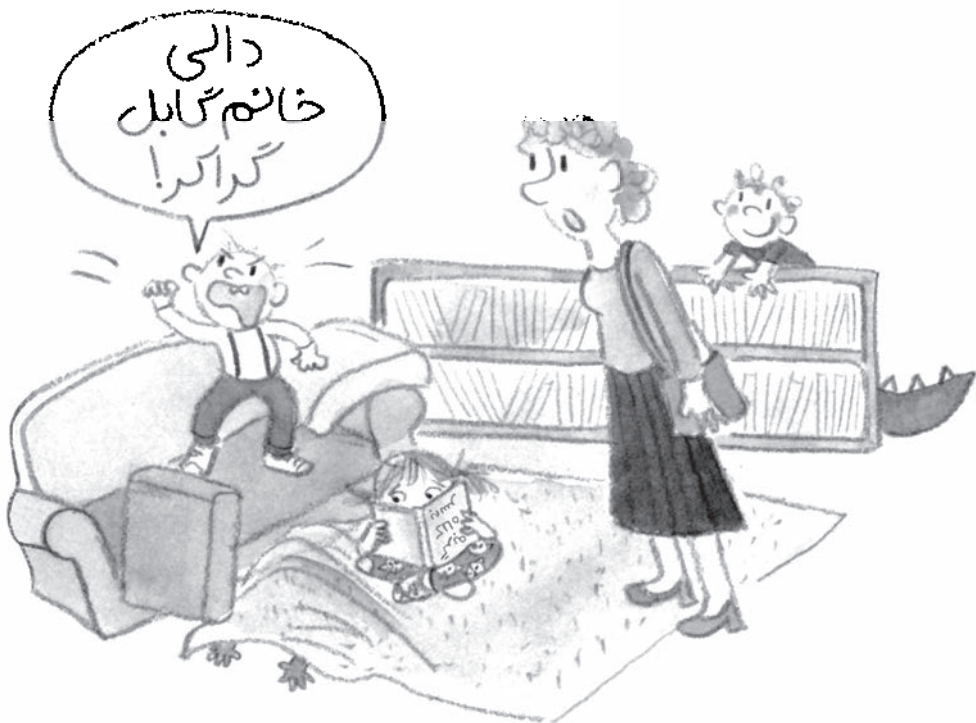
یکی از بچه‌ها شیرجه می‌زند روی کاناپه و می‌گوید: «وای نه!»



به آن‌ها هشدار می‌دهم: «به نفعتان است که قهوه داشته باشید. خانم گابل گراکر صبح‌ها خیلی قهوه می‌خورد.»
پسر کوچولویی می‌گوید: «نه! او شس می‌خورد، نه قهوه!»



بچه‌ای که رفته توی کاناپه می‌گوید: «سُس استخوانی!»
 بعد، همه از ترس خانم گابل گراکر قایم می‌شوند.
 ای وای! مامانم دارد از دست‌شویی برمی‌گردد. یک کتاب
 برمی‌دارم و الکی و آهسته آن را می‌خوانم.
 مامانم می‌پرسد: «خُب، چطور پیش می‌رود؟»
 آن بچه از توی کاناپه می‌پرد بیرون.



مامانم می‌گوید: «دُری... خداحافظی کن
که داریم می‌رویم.»



می‌گویم: «اما من هیچ کتابی نگرفته‌ام!»
می‌گوید: «می‌دانم، اما من از تو خواستم که بی‌سروصدا
کتابت را بخوانی؛ ولی تو در عوض کاری کردی که این بچه‌ها
افسارگسیخته بشوند.»

می‌پرسم: «افسارگسیخته یعنی چی؟» مامانم جواب نمی‌دهد
و سریع می‌رود به سمت در. می‌پرسم: «افسارگسیخته ربطی به
دزدهای دریایی دارد؟»
مامانم به خانم کتابدار می‌گوید: «ببخشید که باعث زحمت
شدیم.»

در راه خانه مامانم می‌گوید: «وروجک، داشتم به این فکر
می‌کردم که... خُب... می‌دانی که هرچقدر سن آدم بالاتر
می‌رود، بعضی چیزها را کنار می‌گذارد؟ مثلاً پاهای آدم بزرگ‌تر
می‌شود و کفش‌های قدیمی‌اش را کنار می‌گذارد. خُب، شاید
لازم باشد که تو هم بعضی چیزها را کنار بگذاری؛ مثلاً... مثلاً
بازی خانم گابل گراکر»

می‌گویم: «من کفش‌هایم را کنار نمی‌گذارم، خودشان کوچک
می‌شوند.»

مامانم می‌گوید: «نه آن‌ها کوچک نمی‌شوند.»
می‌گویم: «چرا می‌شوند!»

